

کتاب "بامداد در آینه" به نگارش دکتر نورالدین سالمی، شرح مکالماتی است بین نویسنده کتاب، دوست و همسایه و پزشک خصوصی احمد شاملو در سالهای آخرین زندگی شاعر نامدار وطنمان. قسمت‌هایی از این کتاب را در اینجا عیناً با رعایت عین انشاء و ریزه کاریهای گرامری می‌آوریم. واضح است که خود کتاب دارای نکته‌های بسیار شیرین و نا شنیده ایست که این مختصر از حق ادای مطلب بر نمی‌آید.

### در مورد نیما:

- با نیما چطوری آشنا شدید؟
- خوب رفتم خونه اش! دیدم حوصله حرف زدن نداره ولی سماجت کردم.
- جلال نیما رو بد جور نشون داده، پُخمه پلمن.
- اون خودشو نشون داده. قسمت اعظم مقاله راجع به خودشه. اما خوب، نیما دهاتی بود و بی دست و پا.
- گفتم: نیما با شعر فرانسه آشنائی زیادی داشت؟
- نه، آنقدرها نمیدونس.
- این تحول چه جور تو ذهنش پیدا شد؟
- تو یادداشت‌هایش توضیح داد، نخودی؟
- چرا یه مقدار خوندم که مثلاً شعر باید وصفی و روائی باشه، به دکلاماسیون دربیاد، به نثر نزدیک باشه.
- این که دیگه پرته، شعر به نثر چی کار داره؟ مثل این که بگیم دامپزشکی بشه پزشکی، این دوتا کاملاً از هم جدان.
- پرسیدم میونه نیما بازش چطور بود؟
- بد، خیلی بد. اذیتش میکرد. عالیه راحتی نداش. راستی یه نامه ازش دارم که به وزیر فرهنگ اون زمان نوشته. جائی چاپ نشده. نمی دونم کجا گذاشتمش نوشته، من آدمی هستم که کل ادبیات شعری این مملکتو عوض کردم. حالا با صدو بیست تومان حقوق باید منتظر خدمت باشم؟

- مگه بازنشسته نبود؟
- نه گذاشته بودنش کنار.
- چطور آدمی بود؟ عنق بود؟
- نه، برعکس بسیار هم بذله گو بود.

#### درمورد گلشیری:

- گلشیری تو یه نقدی نوشته که "همسایه ها"(اثر احمد محمود) بر اثر "پابرهنه ها" و بالگویی اون نوشته شده، این درسته؟
- نقدهای گلشیری به دردِ عمه جانش می خوره. همه اش از حسودی و تنگ نظریه. خوب گیرم این طور باشه، چه اشکالی داره شما از یک چیز خوب کاریاد بگیرین؟ این ایراد همیشه که! تو پرسش نامه سوئیس یا سوئد نوشته که من نهنگی هستم که در یک برکه به عمل آمدم، برای این که دیگران متوجه عظمتِ من نشنن آبوگل آلود می کنم. باس بهش گفت پدرجان، در برکه قورباغه به عمل میاد باورنداری؟ آئینه رو بردار جمال مبارکتو تماشاکن. -خودشم چیزی نداره، شازده احتجاب و.....
- آقا گفت: و "معصوم دوم" والسلام. "بره گمشده راعی" که بنده فقط یه صفحه شو تونستم بخونم.
- تو اون مقاله که راجع به شما بود مفید نوشته بود، راجع به "جدال با خاموشی" تملق هم گفته بود. پوزخندی زد.

#### در مورد براهنی:

- نقدِ براهنی چه جوریه؟

-به نظر شما چه جوریه؟

-واله از غریبه ور میداره بدون ذکر مآخذ به خورد ما میده!

-خوب گفتم دیگه! آره، شدیداً تحت تاثیر منتقد‌های انگلیسی زبانه، و این مقوله هیچ ارتباطی با قصه و شعر ما نداره.

آیدا گفت: بعدش هم کاراش معلوم نیس. امروز به به و چه چه، فردا آه آه و آه آه. خوب بابا وردار بنویس این نوشته اینجاش غلط یا ناقصه. فحش چرا میدی؟

آقا گفت: - صد جور پیغوم و پسغوم فرستادم که آقا، شمارو نمی خوام ببینم. دوسه روز بعد باز اینجا بود با سیمین بهبهانی و دوسه نفر دیگه اومده بود. سال ۴۸-۴۷ نوشت شاملو و اخوان و سپهری و که و که دیگه تمام شده اند. حالا ببین واسه اخوان ورداشته چی نوشته. این همه سال گذشته. آخه پروئی هم حدی داره، چیزهائی ازشون میدونم که بخدا شرم آورده!

آیدا گفت: تو امریکا ظل اله رو زده بود زیر بغلش این ورو اون ور میرفت. اون وقت شعر گفته در وصف ماتحت - آخه خجالت داره، قلم رو نباید به این چیزها آلوده کرد، مخصوصاً شعرو.

شاملو گفت: حالا گیرم بلائی سرت آوردند برات زجر آور بود خوب یکبار اشاره بکن و بگذر. دیگه داریه و دمبک واسه چی بر میداری؟!

در مورد شاهنامه

و با عصبانیت ادامه داد: مثلاً فردوسی تو شاهنامه که من به کل قبولش ندارم می نویسه "زن و ازدها هر دو در خاک به" به این میگویند میراث فرهنگی. این اباطیل رو آگه تو طویله هم بریزن خرها رو خرتر میکنند. اینا باید الک بشه. حرفای حسابی رو از توش در بیارن بقیه رو بریزن دور.

در مورد هدایت:

گفتم: صادق هدایت شعر نورو قبول نداشت؟

-چرا. به نیما احترام زیادی می داش.

-آخه تو اون مقاله اش دس انداخته: خانواده بزاز، فرحناک روز.

-خوب مقاله ای نوشته به طنز، نیما رو هم بی نصیب نداشت. آقای " اصغر سروش " ادعا کرده بود که اوهم در نوشتن مقاله شرکت داشته. خنده دارتر از این می شه! من آدم به این بی سوادی ندیدم. نه فارسی خوب میدونس نه فرانسه. "مادر" را که

ترجمه کرده به هدایت گفت ترتیبی برای مادر ما بدین. منظورش تبلیغ بود. هدایت هم گفت ترتیب مادر شما رو زال ممد...

" متاسفانه فراموش کردم " می ده! یارو از اون پا اندازهای مشهور تلفنی بود! تو خیابون کاخ. هدایت آدم نچسبی بو اما در طنز و حاضر جوابی بی نظیر بود به قول انگلیسی ها آپ تو دیت بود. از همه علوم و مسائل زمانه اش خبر داشت. عجیب بود، کی این همه کتاب میخوند؟

-چطور مگه؟

-آخه همیشه گوشه عرق فروشی ها بود و علت خودکشی اش همین بود.

در مورد ذبیح اله منصورى

-کتاب دیدار با ذبیح اله منصورى نوشته دوستم اسماعیل جمشیدی در اومده، بعضی جاهاش خوندنیه.

-حوصله شو ندارم. اما من یه بار خدمتش رسیدم. آدم کوتاه خپله ای بود. همیشه هم بطریش تو جیبش بود. یادمه

مجله بامشاد رو در می آوردیم. یکی گفت یه مطلب هم بدیم ذبیح اله. گفتم باشه. کتاب زنان دون ژوان.... که کتاب قشنگی هم هست. دادم بهش گفتم ترجمه اش کن. پرسید واسه چن شماره میخواین؟ درست مطلب رو شب حروف

چینی میفرستاد. مجبور بودم تا دو سه نصف شب تو چاپخونه بمونم تا مطلب چیده بشه. چند بار تلفنی گفتم: آقا،

عزیز من مطلب رو زودتر بفرست، نشد. یه شماره ترجمه شو چاپ نکردم و نوشتم به علت بیماری مترجم در این شماره

این مطلبو نداریم. گفتیم شاید ادب بشه! بدتر لج کرد. شماره بعد که دیگه هیچ مطلبی نفرستاده بود نوشتیم به علت فوت مترجم از ادامه رمان معذوریم. آیدا قاه قاه خندید و گفت: پس صابونت به تن اونم خورده. -آره، پلی نمونده که نریده ازش گذشته باشیم.

درمورد قریشی و حاج سید جوادی (کیهان)

زنم پرسید این کتاب هفته چطور راه افتاد؟

آقا- اووه داستانش مفصله. من به قریشی پیشنهاد کردم. اونم که نصف چاپخونه کیهان رو داشت قبول کرد. حسابی گل کرد. این نامرد یک قرون به من نمی داد. یه شاهی نم پس نمیداد. همه اش وعده و وعید، حتی پول سیگار نداشتم. آیدا برام جور میکرد. یه روز مصباح زاده وارد اتاق کار ما شد. من سردبیر بودم. به اصطلاح پشت میز بودم. طرف (قریشی) شروع کرد از دکتر حاج سید جوادی به بعد را معرفی کرد، دکتر فلان، دکتر بهمان و... او هم یکی یکی با اونا دست داد. بعد سرش رو انداخت پائین که بره! گفتیم: آقای حاج سید جوادی! انگار اینجا فقط من پزشکیار هستم. خندیدم. همون قدر که من ازون (قریشی) متنفر بودم اونم از من بدش می اومد. یه شب اومد که آقا این چراغتون تا نصف شب روشنه! گفتم، آره، من مصرف کننده بی حساب برق هستم. باگردن افراخته دمش را گذاشت لای پاش و رفت. خلاصه مدتی گذشت تیراژ مجله رسید به سی و شش هزارتا. رقم بی سابقه! یه روز قریشی جلوی حاج سید جوادی در اومد که آقای شاملو حقوق شما از این ماه پنج هزار تومن، حقوق دکتر هم سه هزار تومن. من گفتم که هزار تومن از حقوق من بزار رو حقوق دکتر برابر بشیم. بعد همین آقای دکتر سید جوادی که زمانی میخواس و کیل مجلس از قزوین بشه، زیر آب منو زد شد سردبیر مجله. مام دست از پادرازتر بدون پول دست خالی رفتیم خانه، نشان به اون نشان که تیراژ مجله رسید به هزار و ششصد تا که اونام اغلب ابونمان بودند.

آقا ادامه داد: دوباره قریشی پیداش شد که احمد جان بیابالاغیرتا دوباره کار رو بگیر دستت گفتم: فعلا برو یه پاکت زر بگیر که سیگار ندارم. باز کارو شروع کردیم ولی از پول خبری نبود. وضعمون انقدر خراب بود که شبها می نشستیم سناریو می نوشتیم. با چس مثقال پول اموراتمون می گذشت. صاحبخونه که می اومد یعنی وقتی که سر برج می شد چراغ جلوی خونه رو روشن نمی کردیم. زمستون می اومد و می رفت و یه بخاری نداشتیم. هر دوتا مون شبها سگ لرز می زدیم. یادمه که تو فرح که اون زمان خاکی بودخونه ساعدی بودم. سناریوئی نوشته بودم. حجازی گفت فعلا پول ندارم، بیا شکوفه نو اونجا بدم. به جان تو پول تا کسی نداشتیم. از فرح تا دم شکوفه نورو پیاده رفتیم. اون وقت آقا چقدر داد، دویست تومان! باقیش هم وعده وعید.

-کارتون تو کتاب هفته به کجا کشید؟

-ولش کردم. یعنی یه روز آیدا در اومد که آقا مگه تو خود آزاری داری کارمفت برای مردم انجام میدی؟ ولش کردیم رفت. دیگه هر چه اومد زیر بار نرفتم.

#### درمورد محمد علی جمالزاده:

"سید محمد علی جمالزاده"، آخه میشه یه آدم کتاب اولشو بدی بیست، بعدی هفت، سومی منهای شیش. من هنوز هم معتقدم که "یکی بود یکی نبود" رو، یا دزدیده یا خریده. مال یکی از اون سه نفره که تو باغ شاه کشتن. سید احمد روحی و کرمانی و .....سومی خاطر من نیس.

#### درمورد آل احمد:

من شعر "سرود مرد روشن....." رو برای جلال آل احمد نوشتم. تصادفا با مرگ او توام شد. منتهی بدطوری بود وقتی این شعر رو چسبوندن به اون آدم نمی شد انکارش کنم. چون به نفع رژیم شاه تموم میشد. ناچار سکوت کردم. دهباشی اومده بود، موقعی که توخونه سلطنت آباد بودیم، که بعله من نامه های جلال رو چاپ می کنم، به فلان گسگ نوشته که شاملو از

فرح انقد پول گرفته رفته سفر خارج! گفتم خوب اون نوشته، تو عقلت کجا رفته؟ گفت من به خاطر شما این قسمت نامه رو "ازاله بکارت" کردم. گفتم: نمی کردی هم مهم نبود. اون شاید خواسته کار خودش رو به من نسبت بده. عجیبه ها! آدم توی یک مکعب شیشه ای لخت و عور زندگی بکنه، اون وخ این همه افسانه براش بسازن، واقعیت رو ول کنن تبدیلیش کنن به افسانه. این نگاه کنه بگه بین تاروپود شلوارش از نقره اس.....

در مورد ابراهیم گلستان:

- ابراهیم گلستان آدمِ رذلی بود. اول چهار میلیون تومن گرفت تا اون فیلم " جریان لوله کشی نفت از دریا رو بسازه! خیلی پوله! الان هم که یه جزیره خریده اونم تو انگلیس.

گفتم: قصه هاش قشنگه مثلا طوطیِ مرده همسایه ما.

- آه، حرفش رو نزن. در یخچالم رو باز کردم.....و، چسون فسون؟ بعدشم که چی، با اوزانِ عروضی نثر بنویسی، آیش یادته رفتیم خونه فروغ؟

آیدا گفت: آره

- داشتیم گپ میزدیم که آقا اومد، برای نشون دادنِ تملکِ خودش جلوی ما دست انداخت دور گردن فروغ که یعنی بله.

- چرا فروغ ازش خوشش می آمد؟

- خوب امکانات در اختیارش می داشت! با اسبابِ فیلمبرداریِ استودیوی آقا بود که تونست فیلم "خانه سیاه است" رو بسازه!

در مورد پرویز شاپور

صحبت بیضائی پیش اومد... پرسیدم اینها چطوری تفننی می نویسن؟

گفت: می نویسن دیگه، نمونه اش گلشیریه. من سالها پیش خانه بیضائی بودم. عده ای بودند. میهن بهرامی هم بود.

همانجا گفتم گلشیری یک غیر ممکن است. همه پرسیدند غیر ممکن یعنی چه؟ گفتم غیر ممکن یعنی این که کسی نویسنده نباشه و همه فکر کنند نویسنده درجه یک است.

-من شازده احتجاج رو زمستانی دست گرفتم اما نتونستم ادامه اش بدم.

-نه، اونم مالی نیس. بره گمشده راعی یا آن مردی با کراوات قرمز خیلی لوس است. فقط معصوم دوم یاچندم است...؟

-آره تکان دهنده است. آقا، شما کتاب هوای تازه را به پرویزشاپور تقدیم کردید. واقعا اون خصوصیتی که بهش نسبت دادین این آدم داره؟

گفت: آره، دقیقا. بسیار موجود نازنینی است.

-در مصاحبه ای گفته که من آدم بدبختی هستم.

-آره، خوب زنش (فروغ) که اونجوری از آب در اومد. پسری داشته باشی که هر لحظه بایست کنترلش کنی که مبادا خود کشی کنه! پدرت دیوانه باشه، مادرت هم بیمار! این طبیعیه که بدبختی دیگه!

-می بینیش؟

-نه دیگه مثل سابق، چون سابق پاتوق داشتیم اما بسیار انسان شریفی است.

در مورد مولانا، سعدی، حافظ، ایرج:

-شما چرا مولانا رو دوست دارین؟

-جواب مشخصی نداره! شاید به خاطر شور و حالی که در غزلهای اون هست و بی اعتنائی اش به زبان. مثلا سعدی چنین حالتی نداره. یا غزلهای سعدی سهل و ممتنع اند. یعنی هر کس این غزلها رو خونده فکر میکنه که می تونه به همین راحتی شعر بگه. اما در عمل این طور نیست. همان طور که مثلا شعرهای ایرج میرزا است.

-گفتم در مورد ایرج، کلام مثل موم تو دستشه.

-آره پدر سوخته خارق العاده اس!



دوستم پرسید: چرا سعدی رو نمی پسندین؟

- برای اینکه نقطه مقابل مولانا ست.

- راجع به حافظ؟

- اهمیت حافظ بخاطر اومانيسم آثارش و به خاطر این که ....بود. بارها محاکمه اش میکنند و اگر وساطت اشخاصی مثل

قوام الدین حسن نبود کشته میشد.

در مورد بداله رویائی:

خارج که بودیم یه شب رویائی اومد نشست روبروی میزم، داشتم مشروب می خوردم گفت:

-می دونی من به قدری از تو متنفرم که تو عمرم از هیچ کس انقدر نفرت نداشتم!

من همینطور مات مونده بودم بعد دچار وحشت شدم شب به اتاق خودمون نرفتم و طبقه پائین خوابیدم.

پرسیدم: چرا آخه؟ برای چه متنفر بود؟

-نمی دونم. تازه با آیدا ازدواج کرده بودیم توی باغشاه یه خونه اجاره کرده بودیم. مگس های اصطلیل باغشاه بیچارمون

کرده بودند. این در و اون در زدیم تا هزار و هشت تومن پول جور کردم که بریم خونه بهتری پیدا کنیم! رویائی نمی دونم از

کجا خبر شده بود! اعوان و انصارش رو برداشت با ماشینش اومد درم خونه ما، من و آیدارو برداشت رفتیم در بند، هرچه

می خوردند می گفت: مهمون احمدیم. تا ته پول رو بالا نیاورد دست بر نداشت. شب که برگشتیم یک قرون هم نمانده بود.

آیدا گفت این کاررو با ما کرد تا نتونیم خونه مون را عوض کنیم.

گفتم: احتمالاً به دلیل حسادته.

آقا گفت: نیمدونم خلاصه با ما اینجوری کرد.

در مورد اخوان ثالث:

اشکالِ کارِ اخوانِ همینه که با آهای، های، وای، میخواد وزن پرکنه، بعدشم در همین مرحله میمونه. زبان هم که نمیدونست، خود مزید بر علت می شد.

-اخوان قصه میگه.

-بعله، شعراش روایتته. یعنی مثل مجسمه سازها که یه اسکلت یا داربستِ فلزی می سازن بعد روش گچ و سیمان و غیره می ریزن. شعر اخوان هم حتما باید یه قصه باشه تا شعر شکل بگیره.

.....

-شعراخوان رو می پسندی؟

-نه اصلا. به جز دوسه تا مثل زمستان. همه اش آه و ناله اس، نومیدی، یاس.

آید گفت: و...ناله اش آدمو خفه میکنه!

آقا گفت: اصولا من شعر روائی رو دوس ندارم.

در موردِ انور خامه ای و خان بابا تهرانی:

کتابِ خاطراتِ سیاسی انور خامه ای کنار تخت بود پرسیدم:

-تازه در آمده؟

گفت: نه، من تازه دارم می خونمش.

گفتم چطور آدمی یه؟

گفت: آدمِ خوبیه ولی یه خورده زیادی منم منم می کنه. مثلا من و فلانی یا من و ملکی چنین و چنان کردیم. اما رویهمرفته

خوبه.

پرسیدم: نظرتون راجع به خان بابا تهرانی چیه؟

گفت: امریکا که بودم چند بار آمد پیشم. یک روز بهش گفتم: پدرجان شماها چه جور ادعایِ روشنفکری میکنین؟ سر تا سر

کتابت نوشته در این کار اشتباه کردیم در آن کار اشتباه کردیم، این عمل غلط بود، این فکر نسنجیده بود. آگه قرار باشه تمام عملکرد یک روشنفکر اشتباه باشه پس فرق اون با عوام الناس چیه؟  
گفتم، خوب جوابش چی بود؟  
گفت: هیچی خندید.

در مورد صادق چوبک:

صحبتِ چوبک شد. گفت: کارهای آخرِ چوبک شرم آورده. اصلاً چطوری می شه آدم روش بشه اسمش رو رو این کتابها بذاره. مثل روز اولِ قبر و سنگِ صبور!  
-خیمه شب بازی کار خیلی قشنگیه.  
-آره بهترین کارش همونه.  
-تنگسیر چطور؟  
-بدنيس، اما ماجرای تنگسیر رو رسول پرویزی تو ۱۲ صفحه تو مجله سخن در آورد.

در مورد نادر نادرپور:

استاد باریش نتراشیده تو بحر کامپیوتر رفته بود. برای چندمین بار عروسی خون رو بازنویسی میکرد. گفتم خبر رو شنیدید؟  
گفت: نه، چه خبری؟  
گفتم: نادر نادرپور حرکت کرد.  
آقا پرسید: کجا؟  
گفتم: به ملکوت علی!

گفت: عجب!

آیدا گفت: من خبر داشتم، نخواستم بهش بگم. گفتم: شعرهاش خیل سطحی بود.  
آقا گفت: سطحی نه، تخمی. گفتم سازده بود. آیدا گفت: چقدر هم پزشو میداد و ادامه داد: چند سالش بود؟  
گفتم: هفتاد.

در مورد فروزان (هنرپیشه)

گفتم: آقا شما با فروزان رفیق بودین؟

-کی؟

-فروزان، همون گنج قارون و اینا.

-یه بار ۱۲ کیلومتری جاده کرج واستاده بودم، اونم داشت با ماشینش رد میشد، منو دید و سوار کرد. بعدش هم با صحبت‌های جورواجور بهم رسوند که برنامه ای نداری و خلاصه بریم، اما من نرفتم.

-چرا:

-خوب ..... آبگوشتی بود. ازش خوشم نمی اومد. سردسته فاحشه های آبادان بود. از اونجا آورده بودن و هنرپیشه اش کرده بودند.

در مورد استالین

-اعترافو دیدین؟ "ایومونتان" بازی کرده.

-نه

-همون که زندگی لندن رو نشون می ده. شکنجه های استالینی و...

-نه ندیدم. یه کتابِ قشنگی هس مالِ گینزبورگ، خیلی خوب نشون میده آدمهائی که دارن طبقِ تصفیهِ استالین تیربارون میشن در لحظهٔ مرگ سرود در ستایشِ استالین می خونن. موجودِ عجیبی بود، نه زن باره، هیچ باره ای نبوده، شراب، غذا، هیچی. فقط همین که اگه توچشمِ یکی نگا کند طرف برینه به شلوارش.

-خوب قدرت چیز کمی نیس.

-بیست و پنج میلیون انسانو سر به نیست کرد!

-من چهارده خوندم.

-من یه جائی هفت تا خوندم یه جام مقدارشو بیش از قربانیانِ جنگِ دومِ جهانی. ولی به هر حال....  
آیدا گفت: هیولائی بود.

آقا گفت: هیولا نه، حَشْرَه. من اگه میدیدمش انگشتش میکردم.

دربارهٔ سولژنیستین

گفتم: شما نظرتون رجوع به سولژنیستین چیه؟

-خوشم نیومد، از همون اول. مخصوصا که نوبل بهش دادن. نوبل رو هم به گه کشیدن.

-کاراش خیلی قوی نیس. فکر می کنین غرب بزرگش کرد.

-چرا، ولی اصلا برای من هیچ وقت بزرگ نبوده.

درمورد صبحی:

پرسیدم: انورخامه ای نوشته که صبحی بچه باز بوده، واقعیت داره؟

-آقا گفت: نه، بیخود گفته. من و یه نفر دیگه بعد از ۲۸ مرداد دوهفته ای تو خونه اش مخفی بودیم. قسم حضرت عباس می خوردم که باکره بیرون اومدیم. تو خانه که جمع میشدیم می نشست عصاشو می گذاشت وسط پایش، بعد چونه اش رو هم میگذاشت رو دسته اش و بعد متلک بود که بار همه می کرد. یه روز حسابی به من پيله کرده بود. خوب حرمت نگه میداشتیم اما دیگه کاسه صبرم لبریز شد. در این بین صبحی تکانی خورد و صندلیش صدا داد. گفتم: صبحی جان سرت رو ببر طرف دمبت ریدی! جمعیت هره و کره کردند. بعد ناراحت شدم. موقع بیرون آمدن عذر خواهی کردم. بادستش زد پشت گردنم و گفت اشکالی نداره. آیدا گفت: تو که آدم مودبی هستی!

-آره ولمون نمیکرد. چپ و راست حرفای هفت من نه شاهی بارمون میکرد.

.....وروايتهای جالبِ دیگری که به خواندنش میارزد. "بامداد در آینه" نوشته دکتر نورالدی سالمی.